

دیدار در فلق

منوچهر آتشی



موسسه انتشارات امیرکبیر

تهران، سعدی شمالی، ۲۳۵

بها : ۱۱۵ ریال



دیدار در فلق

منوچهر آتشی



موسسهٔ انتشارات امیرکبیر

آتشی، منوچهر
دیدار در فلق
چاپ اول: ۱۳۴۸
چاپ دوم: ۱۳۵۳
چاپ: چاپخانهٔ سپهر- تهران
شماره ثبت کتابخانهٔ ملی: ۱۳۱۵ - ۱۳۵۳/۹/۲۷

می‌خوانید:

غزل کوهی

بر کنده‌ی تمام درختان جنگلی
نام ترا به‌ناخن بر کندم
اکنون ترا تمام درختان
با نام می‌شناسند.

□

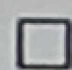
نام ترا به‌گرده‌ی گور و گوزن
با ناخن پلنگان بنوشتم
اکنون ترا تمام پلنگان کوهها
اکنون ترا تمام گوزنان زردموی
با نام می‌شناسند.

□

دیگر
نام ترا تمام درختان
گاه بهار زمزمه خواهند کرد
و مرغهای خوشخوان
صبح بهار، نام ترا
به‌جوجه‌های کوچک خود یاد خواهند داد

□

ای بی‌خیال مانده زمن، دوست!
دیگر ترا زمین و زمان
- از برکت جنون نجیب من
با نام می‌شناسند.



ای آهوی رمنده‌ی صحرای خاطره
در واپسین غروب بهار
نام مرا به‌خاطر بسپار!

بزم

بامن در خلوتم نشسته
- فراموش
هیچ لبی، وانمی‌شود به‌درودی
چشم‌چران شعله‌ی چراغک هیزم
- چشمک‌زن با چراغهای خیابان
پنهان، جاری کند، اشاره‌ی دودی
پنجره‌ها
- داستانشان،
همه بادور:
«کوه و گوزنان با فراز شتابان
کوه و شغالان، به‌قعر دره گریزان
کوه و هیاهوی باد و زوزه‌ی حیوان.»



آینه‌ام
- تکیه داده بر رف، مبهوت
دارد اندیشه‌هایی، اما از دور:
«قافله‌ای رهسپار گردنه‌ی بلخ
راحله‌ای در غبار جاده‌ی بغداد.»
از منش، اما نگاه، خالی و رنجور.

باشب من
- هر چه هست،
رفته و مانده
دارد از همپیالگی من، اکراه
عکسم
- در قاب کهنه،
خیره به‌آفاق
می‌نگرد در حریق غمناک ماه.

وسوسه

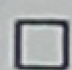
ای دختران دیر!
خورشید با نیاز تن بیغش شما
اینک، از آبهای مشرق
با ایل ماهیان مهاجر،
پیغام داده است...

این موجهای خستهٔ حیران
بیهوده سینه‌مالان،
بر آستان دیر نمی‌کوبند
آن ناخدای گمشده
- کز دودمان کشتی‌شکستگان کهن ماندست -
با قایقی به‌توفان پیچیده
با اشتیاق بستر گرمی
- از هرم مهربان تن گل سرشتتان
این لحظه کام وحشی گرداب را
از یاد برده است.

□

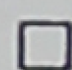
ای دختران حسرت،
آنک!
گلهای سرخ باغچهٔ معبد
با حسرتی به‌سوی شما آه می‌کشند

«ای دستهای پر مهر
آن لحظه‌ی مقدر را نزدیکتر کنید
ما را بگاه چیدن
شهد فشار پنجه‌ی سیرابتان دهید
ما قلب‌های گرم پلنگان قله‌پوی
ما زخم‌های سرخ سینه‌ی ملوانان هستیم.»



ای حوریان مغموم!
کاوازتان ترانه‌ی شیرین دوستی
و چشمهایتان
آبشخور پرنده‌ی بی‌آشیان ایمانست
از خوابهای خالی بی‌رؤیا
از خوابهای بی‌مرد، آزرده نیستید؟

یک لحظه بادها را
در خوابگاه مضطرب خویش ره دهید
تابوی سینه‌های سنگین جاشوان
و اشتیاق وحشی بازوها
رؤیای گنگتان را آشفتگی دهد.



ای آهوان زندانی!
ای دختران عشق!

او را که در غرابت تنهایی
او را که در دعای پسینگاهی می‌جویید
در جذبه‌ی گناه نمایانتر است.

تا شب پر از تپیدن پر شور سینه ها
تا شب پر از تلاطم اندامها
و انفجار داغ نفسها شود
آنک شکوه غرفه‌ی پر چلچراغ شب!
آنک کلید نقره‌ی مهتاب.

در انتهای دهلیز

عمقهای تیره را
با چراغ شک
به‌جستجوی راز می‌روم
دست می کشم
به‌جدار تیرگی
و شگفتیهای خیس غار را
لمس می کنم
می‌روم سوی کبود... می‌روم سوی کبودتر
باز می‌روم

باز می‌روم
با چراغ کورسوز شک
«این صدف تهیست؟
آن صدف پر است!»
یک پرنده‌ی هراسناک
می‌زند به‌سقف غار پر
«این پرنده‌ی غریب
دارد از دفینه های باستان خبر!»
باز...
با هجوم تیشه‌ی نگاه
نقب می‌زنم درون تیرگی
دست می کشم جدار غار را
می‌رسانم از شکافهای خیس

موش را
مار را
می‌زنم به‌گرده‌ی سکوت
تسمه‌ی هوار را
«پس کجاست
بوته‌ای که پیر گفت چون اجاق
جاودانه روشن است
وان درخت کیمیاست؟»

باز می‌روم
باز تیرگیست، تیرگی خیس
جاری از بن مغاك
می‌رمد ز دستبرد وهم
جلوه‌های جابجا، گریزناك
در خلود غلظت فضای غار، چشم من
بازجوی جلوه‌های پاك:
«های! اژدهای شاخدار هفت‌رنگ
«که زشهر مار بوده‌ای
«هفت دختر قشنگ!
«پادشاه شهر روز خواسته مرا
«شیر مزد دخترش - هزار سنگ پر بها
«کیسه‌ام تهیست عاشقم!
«های! اژدها!
«بازگو به‌من کجاست
«مخزن دفینه‌های باستان
«و درخت شعله‌خیز کیمیا؟»

باز تیرگیست
باز می‌روم
بازیاب گنج راز
باز... روشنی؟ چه روشنی است؟ آه...
انتهای نقب... باز
ضربه‌های تیشه‌ی نگاه در فضا!
باز مزرع طلایی وسیع جو
استران و اسبهای بارکش
«بازیار» های خسته خم شده به هر طرف
زیر آفتاب در کشاکش درو

باز سرزمین پادشاه شهر روز
من ـ شکسته در کفم چراغ شک
می‌روم در آرزوی کیمیا هنوز.

پاداش

کلاه‌کج بگذار، ای بازیار، که باران
پس از هزار افاده
به‌چشم‌روشنی خاك تشنه می‌آید.



مرا به‌پاس کدامین خروش سبز
مرا به‌میمنت از کدام کنده پوسیده‌ی جوش سبز
چنین رسیده خرامان و کِش
چنین شکفته
تنیده بر نفسم رشته‌های نازك آب
درنگ کرده، به‌در کوفته که: «هی! برخیز!
بیا! که نوبت تست
قدح بگیر و لبالب کن، از نوش سبز!
- مرا به‌پاس چه؟
- «ترا به‌پاس تحمل»
پرنده‌ها خواندند
«سراب‌های بلندآفرین به‌صحرا باد
«کمت تقدس بیگانگی مباد از نام
«به‌کامت آن عطش جاودان مهنا باد!»

پرنده می‌گذرد بیشه‌زار توفان را:
«در انتهای فرسنگهای بی‌آبی
«ترا به‌پاس تحمل هزار دریا باد!»

نیمروز

خورشید
تصویر نخل پر برگی
در شط ظهر بود
و باد گرم، مزرعه‌ی جو را
بر صحنه‌ی کویر،
تلاوت می کرد
گله
دنبال زنگ پازن پیشاهنگ
می‌رفت سوی «گهر»
ما، داسهایمان را،
بر گردن آویختیم
با مرهم قدیم آب دهان
کفهای پینه بسته امان را
مالیدیم
و در مسیر توفان دیدیم
که خوشه های خشک
از ریشه های خویش فراری بودند.

تصویر

آب از گل ستاره باغی لطیف
خاك از ستاره‌ی گل آبی عمیق‌تر

تنهایی زمین را ـ دیدم، شکسته بود
باران گذشته بود ـ چنان خیل سارها،
بال و پری فشانده به‌شادی
با دانه‌های خشکی بیداد کرده بود.
آباد کرده بود!
از دوردست خواب
تا دوردست باد فرا رفتم
هر گوشه‌ای تجلی پیوند پاك بود
پیوند گل، ستاره

پیوند آسمان و پیوند خاك بود
در آبهای گل بگل اما
«او» می‌گریخت هر سو
سر می‌کشید هر سو، پرسان
می‌خواند:
«در عمق من ستاره‌ای ـ ای کاش، می‌شکست!
«در خون من نوازش مهتابی
«در چشم من پرندهٔ بارانی
«ای کاش می‌نشست!

□

او می‌گریخت هر سو
- هول خراب‌آور رفته
با او بجا هنوز

در باغ شب نخوانده بر شاخسار خواب
با قایق شکسته «ای کاش!»
می‌راند سوی روز.

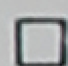
تا دوردست خواب
آئینه بود و آب.

یک روز

در دشت صبحگاهی پندارت
از جاده‌ای که در نفس مه نهفته است
چون عاشقان عهد کهن
با اسب بور خسته،
می‌آیم من.



در بامدادهای بخارآلود
در عصرهای خلوت بارانی
پا تا به‌سر دو چشم درشت و سیاه
تو گوش با طنین سم مرکب منی؛
من،
چون عاشقان عهد کهن
با اسب پای پنجره می‌مانم
بر پنجه‌های نرم تو لب می‌نهم به‌شوق
و آنگاه
همراه با تپیدن قلب نجیب تو
از جاده‌های در دل مه پنهان
می‌رانم.



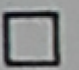
یک‌شب
خشمی سیه ز حوصله ها می‌برد شکیب
- خشم برادرانت شاید
و آنگاه در سکوت مه‌آلود گرد شهر
برقی و... ناله‌یی...

□

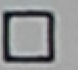
یک بامداد سرد و بخارآلود
آندم که پشت پنجره با چشم پر سرشک
دشت بزرگ خالی را می‌پایی
بازین و برگ کج شده اسب نجیب من
با شیهه‌یی که ناله‌ی من در طنین اوست
تا آشیان چشم تو می‌آید
ز اندوه مرگ تلخ من آشفته یال و دم
گردن به‌میل پنجره می‌ساید.

سرود

تو آواز زرین مرغ طلوعی
که بر تاج نخل افق پر فشاند
تو پرواز خونین مرغ غروبی
که بر صخرهٔ ساحل، آزرده، خواند



تو قوی سفیدی
- تو مهتاب
که از بیشه، بر آب راند
تو رؤیای آن قوچ بشکوه
- در خوان جادو
که در نیمروز عطش، تهمتن را به‌دنبال
به‌آبشخور ناز آهو کشاند.

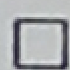


تو رگبار آن ابر دیراب دوری
سرود طری را
که با ساقهٔ خشک من خواندی، ای دوست!
تو از مشت خاکستر من شکفتی
تو از بیشهٔ خواب، بر آب من راندی، ای دوست.

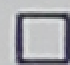
بر رواق شب

ابر می‌خواند سرود پر طنینش را
وز غم تلخ سرود خویش
اشک گرمی می‌فشاند، می‌سپارد راه

بی‌صدا
- از سنگلاخی معبر کهسار
گام بیرون می‌گذارد ماه.



آسمان صافست
کهکشان
- این ماهیان جاودان در کوچ
همچنان در کوچ.
هر شهابی مرغ ماهیخوار چابک‌بال.
بی‌خیال از مرغ و ماهی،
از کران شب
اختران را می‌شمارد، ماه.



بر زمین هرز ناهموار
- سوگوار پار
بیوه‌ی پیرار،

داستانها نطفه می‌بندد
لیک آن بالا
شاد و فارغبال می‌خندد
و خرامان و سبکپا راه خود را می‌سپارد ماه.

□

در شب غمناک
- کرده باران، کوچه‌ها را خالی و خوشبو
در نهفت کوچه‌ای
- در نور یک فانوس
بر لبان خیس ما
- با پچ پچی مشکوک
داستان از آسمان پاک آینده‌ست
و سرود کودکان ما به‌گندمزار دشتستان
و طنین بوسه
- این سوگند بی‌تردید.

□

و...از آن بالا
- اشک گرم رقت از مژگانش آویزان
از میان کوچه‌باغ ابر
پای رفتن می کند سنگین
طرح پیکرهای باران‌خورده‌ی ما را
- برده، سر در هم
بر رواق معبد شب می‌نگارد، ماه.

گل و تفنگ و سر اسب

نگاه کن!

- پس آن کوه

- «پادنا»[۱]

به‌دست پیر توانا، به‌دست چابک - فرتوت

که می‌سراید با رشته‌های بافته‌ی پشم

گل و تفنگ و سر اسب

تفنگ و اسب و گل راز.

ببین!

- به‌چادر قشلاق

فرود جلگه‌ی «دهرود»[۲]، از فراز زمان

نگاه مات جهان را

به‌دست چابک - فرتوت

که می‌نوازد بر چنگ تار رنگی پشم

- به‌چابکی سر انگشت چنگی ماهر

پلنگ تنگه‌ی «دیزاشکن»[۳]

گراز جلگه‌ی «تلحه»[۴]

غزال پهنه‌ی دشتستان.



۱. پادنا، دامنه‌ی کوه دنا در فارس (فیروزآباد)

۲. روستائی در دشتستان، زادگاه سراینده.

۳. گردنه‌ای بین دو ناحیه دشتستان و تنگستان.

۴. روستائی از دشتستان

جهان به‌نیمه‌ی روز است، نیمروز تموز
از ازدحام کبود کبوتران، سر چاه قنات، جنجالست
نگا!
نگاه کن، آن میش
که پشت چادر نشخوار می‌کند
- به‌سایه‌ی خنک سدر
درخت خرم قالی‌ست.

من کولی

ای آبهای روشن
در «سنگچال» های خشک!
ای آبهای مانده زرگبارهای پار!
چشم مرا صفا بدهید.
چشم مرا ـ کبوتر دربادمانده را
در سایه سارنی‌ها
در بوته ها پنا بدهید
دست مرا ـ که وسوسه‌ی کاشتن در اوست
با سوجهای کوچک، با قطره‌های سرد
جلا بدهید.

ای برگهای سبز!
ای ماسه‌های خیس
ـ باغ شکوفه‌های پای کبوتران
پای مرا شفا بدهید.

من کولی زطایفه وامانده‌ام
وا مانده‌ام زقافله
تنها میان صحرا، تنها میان کوه
میخ سیاه چادر خود را می کوبم هر شب
و دیگهای کهنه‌ی تنهایی را
زنگار می‌زدایم با صیقل ترانه
و کاسه‌ی سیاه شب را

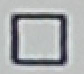
با ماسه‌های گریه می‌سایم.
گرگان تشنه را
در کوزه‌ی شکسته خود آب می‌دهم.
نر آهوان کوهی رم کرده از پلنگ
بر دامن شفاعت من می‌نهند سر
کفتارهای وحشی
از شرم مهربانی من رام می‌شوند.
من کولی جدا شده از قافله
باد کبود پیکر خود را
در تنگه‌های ژرف وزش می‌دهم
تا کبکهای عاشق نقش و نگار
- این لولیان چابک گل‌پنجه را
از غنچه‌های سرخ «دفک»[1] با خبر کنم
تا دره‌های خوشبو را
بیدار از گرانی خواب سحر کنم.

من کولی زقافله وامانده‌ام
واماندگان قافله‌ی خوابها
در «یورد» بی‌هیاهوی من می‌رقصند.
روح غریب مجنون هر شب
با آهوان خسته‌ی بسیارش
در بی‌حصار خلوت من خواب می‌کند
وز چشمه‌سار روشن رؤیایش
نخل خیال خرم لیلی را

۱. دفک Dafak: وسیله‌ای برای شکار کبک که با پارچه یا کاغذ رنگین، گل مصنوعی می‌سازند و بر بومی بزرگ می‌چسبانند.

سیراب می‌کند.

در هر غروب غمگین، فرهاد
با بازوان خسته و پیشانی شکسته
از شیب سنگلاخی گلگون بیستون
تا سایه‌سار جلگه سرازیر می‌شود
شب از طلوع تیشه‌ی او، چشمه‌گاه نور
و دره‌های تشنه پر از شیر می‌شود.



در چشم من حکایت سرگشتگی
و قصرهای سوخته را می‌بیند
آنگاه...
با آرزوی تلخی کام خویش
و کامیابی شیرین
دستان استوارش را
مثل منار باز بر افلاک می‌کند.

من کولیم
سرگشته‌ی تمام بیابانها
و عاشق تمام بیابانها
با چادر سیاهم بر دوش
در کوچ جاودانم
از گوشه‌های دست‌نخورده
از تنگه‌های ژرف نشنیده بانگ زنگ

از قصه‌های شیرین با گوش دیگران
از سنگ، از سراب
افسانه‌های تازه می‌خوانم.

ای برگهای سبز
دست مرا شفا بدهید
تا بوته‌های نور و طراوت را
در غارهای وحشت و خاموشی
به‌رشد آفتابی خویش
یاری کنم.

ای آبهای روشن
چشم مرا شفا بدهید
تا از سرابهای فریب‌آور
سرچشمه‌های روشن پاکی را
جاری کنم.

بر جاده‌های اطلس

«ای نقطه های کوچک !
«ای لکه های دور شونده از منظر ـ
دریغ !
«ای آهوان کوچنده از مرتع خیال !
«ای نقطه های کوچک... !»

در لایه های آجری مغشوش
برپشته های روشن بی‌خط و نقش و نام
در جنگل عمیق تصاویر
در ساحل خطوط آبی منشعب
دنبال نقطه های کوچک می‌گشتم
«ای نقطه های کوچک !»
اما
هر گوشه مهره‌های گرد و درشت
در عمق بیشه های بلند دگلها
حایل می‌شد میان چشمم و سطح مورب منقوش
«ای نقطه های کوچک !»
آواز اشتیاق چشم پیاده‌ام بود
برگشته از حصار بلند مکعب مشکی.

□

در شیب های خرم که عکس میشها

با بوته‌های سبز گلاویز بود
و دختران مزرعه
غرق لباسهای گلبفت
با بافه‌های سبز علف بر پشت
در کوچه‌های دهکده می‌رفتند
در جذبه‌ی سرود
«ای نقطه‌های کوچک!»
من نقطه‌های کوچک را می‌جستم
تا زخم ناشناس پیشانی غرورم را
در چشمه‌های ژرف بدایت
با آب‌های تازه شفا بخشم
و گله‌ی رمیده بزهای خاطره را
- از هول گرگهای فراموشی
به‌جلگه‌های ایمن بسپارم.
و خود به‌نیمروز عطش
در سایهٔ معطر سدری کهن
آسوده، سر به‌خشت فراغت بگذارم.

□

«ای نقطه‌های کوچک!»
اما
هر لحظه زیر چشم مبهوتم
- بر سطح آن مورب مخطوط
بر تپه‌ها
در شیبهای بی‌گله

در لایه‌های آجری
در جذبه‌ی ترانه‌ی
«ای نقطه‌ها ...»
آن لکه‌های جادو، بی‌وقفه
به‌مهره‌های گرد و درشت و سیاه،
و قلعه‌های مکعب ...
تغییر می‌پذیرفت ...

و سبزهای پر رمه در منظر
مانند آبهای تصور
مانند آهوان جادویی
از مرز اشتباهم برمی‌خاست

«ای نقطه‌های ...»
اما
زنجیرهای داغ خشونت
- پیچیده دور ساعد جراثقال
بر گردهٔ ظریف بکارت می‌خورد
و دیوهای روئین
از هر طرف تنوره کشان
به‌دره‌های بکر بدایت،
به‌جلگه‌ی غزالان

و چشمه‌ها،
هجوم می‌آورد.

سیمرغ

. . . . . .
ما
هفت تن
- جمعیت عظیم ایالت عشق
در جستجوی شاهی
- از دودمان عشاق
راهی شدیم
. . . . . .
از عزلت تمام جزیره‌ها
از غربت تمام بیابانها
و انزوای هر غار
بگذشتیم.

. . . . . .
از جادهٔ قدیمترین کتب
پیران هر دیاری را پرسیدیم.
به‌مختفای مدفون هر ویرانه
سر زدیم
با قلعه‌های ممنوع
پیوستیم
در کوهسار پر خطر
در لانه‌ی پلنگان
بیتوته کردیم.

از جاده‌های بز رو
لغزیدیم.

اما، تمام ریش‌سفیدان
و آئینه‌ی مقعر صدها «قاف»
و الواح بس کتیبه‌ی مکشوف
و عابدان زاویه‌ی اعتکاف
نام عشیره‌های کهن
و دودمانهای کهن‌تر را
از یاد برده بودند.
. . . . . .
گفتند:
«شعر!»
اما
شعر،
با آنکه باغ وحشی بود از عشاق
جز نامهایی مبهم
یا وصف جانورهایی
«که جلوه‌ی غریزه‌اشان را
با یاوه نام عشق نهاده‌اند»
دردی دوا نمی‌کرد ازما
. . . . . .
تاریخ
نیز، تذکره‌ای غمناك
می‌داد
از قبیله‌ی عشاق:

«نه نوه، نه‌نبیره،
«جز سرگذشت تلخ و تنهایی
«برجا نمانده از این تیره.»

□

از جاده‌ی قدیم روایات
رفتیم
پیران هر دیاری را
پرسیدیم
به ملتقای محو هزاران رد آهو
ـ که هرکدام
از اختفای دامی
می‌شد آغاز
و جمله باز،
به‌مختفای دامی دیگر
ـ بزرگتر
می‌انجامید
بگذشتیم

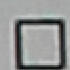
□

ما
هفت تن
جمعیت عظیم
ایالت عشق

شوریده رنگ و نومید،
با تیشه‌ی سترگ فرهاد
و نعل اسب مجنون
برگشتیم
و ... آخر تمام تکاپوها
تدبیر بی‌سرانجامی را
به‌مشورت نشستیم.

با آنکه پشت پنجره خواندم

ای مهربانی تو
آبادی‌آفرین‌تر از آب
از خاك من



ای ابر! ای ترانه‌ی پای اجاقها
همراه ساز قلیان، شبهای خستگی
شبهای انتظارم
تا صبح ، پای پنجره ماندن،
خواندن
تا صبح سوی دورترین پاره ابر
راندن.



ای ابر مهربانی ! ای مهربانترین ابر
می‌بینمت. به‌حاشیه‌ی آسمان هنوز
در کار چاره‌سازی این خاك شوربخت
فریاد می کشی
چادر کشان از این کوه،
تا کوه دوردست

و گیسوان سوخته‌ات را
- می‌بینم
از ریگ داغ بادیه روئیده است.



دیدی که سوختم
- دیدم که سوختی
دیدی که بند بند من از تشنگی گسست
دیدم که چشم سرخ تو رگبار گریه را
لغزید پشت دست



با آنکه پای پنجره ماندم، تا صبح
با آنکه پشت پنجره خواندی.

غزل شهری

یاد داری چه شبی بود؟
باد گرم نفس من
ساقه‌ی بازوی شفاف ترا می‌آزرد؟

و اندکی آنسوتر
جوی اندام تو در کوچه‌ی تاریک
ماهی چشم مرا می‌برد؟
یاد داری چه شبی بود؟
- غرق آن بستر شبنم‌زده، پشت بام
هوش بسپرده به‌رؤیای کبوترهای بقعه‌ی دور
خیره در آبی ژرف بی‌دُرد؟

و آنطرف، دور از ما، در حاشیه‌ی جنگل شب
- یاد داری، چه هراس‌انگیز!
گرگ خاکستری ابری
کشته‌ی میش سفید ماه را می‌خورد؟

یاد داری چه شبی بود؟

تو مثل لاله‌ی پیش از طلوع دامنه‌ها
ـ که سر به‌صخره گذارد،
غریبی و پاکی
ترا، زوحشت توفان، به‌سینه می‌فشرم
عجب سعادت غمناکی!



دیدار در فلق

وقتی ستارگان سحرگاهی
بر ساقه‌ی سپیده تکان می‌خورد
و سحر ماه، نخل جوان را
در خلسه‌ی بلوغ، می‌آشفت.

وقتی که روح محتشم خرما
در «طاره»[1]ی شکفته «کبکاب»[2]
و چاشتبند کهنه‌ی چوپان،
آواز بال فاخته را می‌شنفت

وقتی که فاخته پر می‌گشود

۱. طاره (یا تاره): میوه تازه دمیده‌ی خرما در چمچه
۲. کبکاب نوعی خرما

از آبخور، سوی خرمن

از کوره‌راه شیری مشرق
با کرّه‌ی تکاور نو زینم
«ای غرق در لباس گلباف روستا!»
مشتاق و شروه‌خوانان
سوی درخت تو می‌راندم،
من.

دیدار در فلق

اکنون چه‌می‌کنی؟
ای بانوی قشنگ من
- از خود قشنگتر!
با من
- ای جاده‌ی دراز شبی را، هرگز
با پای تن نیامده تا صبح و بیوه‌ی من

□

آن کودک نزاده‌ی ما
که نطفه در فلق شیرگونه، در سپیده گرفت
اکنون، کجاست؟
با بادبادک سبک خوابهای تو
آیا سوی ستاره سحری

پر، وا نکرده است؟



آن لادن لطیف
- که روی نیمکت مدرسه
به‌رمز می‌نهادی،
تا گفتگو بکنی
- با رمز
از دوردست عاطفه، با آرزوی من
اکنون کجاست؟
آیا میان برگ کتابت پژمرده است؟
یا در طراوت گلدان سرخ قلبت، شاداب مانده است؟

فریاد آفتاب را شب...

... و خوشه‌های منقلب جو
در امتداد پشته فراری شدند

شب، خدعه‌بار بود
شب آشیان چلچله‌ی خنجر،
بیمار بود...
فریاد آفتاب را نشنید
تردید آفتاب را، شب
ـ گاهی که می‌کشاند او را،
در خندق افول،
ندید.

دست سیاه دشمن در آستین دوست
از کوچه‌های نخل
از «گاو رو»ی گلناك،
از باد، می‌گذشت
ناگاه، باد
از چرخش ایستاد
خاك، آفتاب را نفرین کرد
شن زیر قطره‌های درشت خون
نالید
و نخلهای منقلب از وحشت

در انتهای تپه‌ی ویران، خم شد

. . . .

و قایق شرور
در امتداد فاجعه پارو زد.

سواری در فلق

شکوفه هایی
دمیده در فلق شیررنگ
شکوفه هایی در آرامش ملال سحرگاه

□

دلا! بلند شو از خواب نرم عاطفه ها
دلا! بلند شو از خواب.
— آب می‌گذرد
و، لخت دیگر
- هرگز ندیده‌ای آخر!
که از کدورت خون شبانه‌ی شرقی
که از کدورت زخم شهید های شبانه
گرفته آینه در دست دور دست، آینه گردان آفتاب، می‌گذرد.
و، لخت دیگر
- هرگز ندیده‌ای آخر،
خون، از سراب می‌گذرد.

□

دلا بلندشو از خواب
نگاه کن به‌تقلای سایه های حاشیه‌ی دشت
به‌آن سوار غریب
- آن پیمبر آگاه
که، باز در فلق سرب‌رنگ آب، گذشت!

در رگ اسب و دل من

داس و خورجینم را بر می‌دارم
به‌بیابان...
تا اسب سفید شعرم را
بافه‌ی سبز قصیلی، علفی، برچینم

□

خاك این جلگه ولی؛ بی‌نمك است
علف این وادی، بی‌خون، شیرین
آب آبشخور، بی‌چاشنی شوراب
اسب چالاکم - درگوشه‌ی اصطبل
دمبدم دارد فربه‌تر می‌گردد
شیهه‌ی پرشورش
- مادیان‌وار و ظریف!
گوش تیز هوشش دارد کر می‌گردد.

□

آفتاب، اینجا، کم زور
- که با کله‌ی اسب
داغ سوزان جنونی بزند.
غیر آن مفرغیان تندیس
چشم و همچشمی را، اسب و سواری نیست

تا، کش از جا، بکند
دور دست هوسش را
مادیانبویی، در عمق غباری نیست
تا در او شیهه‌ی پُر تاب غروری شکند



دشتها، اینجا، مردابی و پوک
جاده‌ها، کوتاه
در رگ اسب و دل من پوسید
هوس تاخت و تازی دلخواه

... برای م. امید
که سالار عاشقان است

یاد و باد

از انفجار قطره زمانی گذشته بود
از انفجار قطره ـ که دریا...
از انبساط سبز روح بهار ـ که صحرا ...

گلهای سرخ دامنه را دیدیم
ـ مست بلوغ سرخ طراوت
که اشتران قافله‌ی قاچاق را
ـ آنگونه سهمناك !
با رقصشان گرفت، که «دشمن» فرا رسید.

□

ما
تا انفجار نبض
تا احتراق داغ شقیقه‌ها
تا اضطراب لحظه‌ی موعود،
رفتیم
تا جنگل طلایی «ارژن»
تا جنگل بلوط
ـــ که دیدیم
دود !
وز ماوراء دود و درخت و زغال،

سالار عاشقان
چنگ بلند بارانش در دست، می‌سرود:
«ای عاشقان خسته!
ای قوچهای تشنه، تنها، سرگردان!
که نامهایتان
و عکس تیر خورده‌ی قلب شهیدتان را
بر کنده‌های تناور، حک کرده‌اند
افسوس! در ولایت دنیا
هیزم‌شکن سواد ندارد
اینست
که عاشق
باید که یادگاریها را
زین بعد بر رواق باد نگارد.

شکار نی

نیزار سبز ساحل رود
در خواب بود
شب بال بازکرده بر بادیه
تصویر ماه بدر، مبهوت
مانند شیردیده گوزنی
در آب بود.



شب، بال باز می‌کرد از دشت
آب فلق روانه در بوته‌زار خشک
آهو چماق به‌گلگشت.



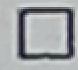
شب بال بازکرد
ما بار بازکردیم
نیزار رود را ـ باهایهو، تهی
ازوحشت گراز کردیم
و قوچهای وحشی
— از آبخور رمیده
با بانگ بوی ما به مراتع
بازآمدند

□

ما
صیادهای چابک «چاکوتاه»
هر ساله، سالروز نخستین آواز کومه را
به‌شکار نی می‌آییم
اینک اجاق‌هامان، که دشت را
در گرگ و میش صبح مشبک کرده.

شکار

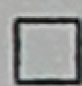
گلوله‌های من امروز با هدف ننشست
ـ هدف پلنگ غریبی بود
که در مسیر گلوله، غریب، می‌گردید



پلنگ خسته
دل دلاور از عشق بی‌نصیبی بود.

شکار

گلوله‌های من امروز با هدف ننشست
— هدف پلنگ غریبی بود
که درمسیر گلوله، غریب، می‌گردید



پلنگ خسته
دل دلاور از عشق بی‌نصیبی بود.

۱

تو از کدام بیابان تشنه می‌آیی، ای باد
که بوی هیچ گلی با تو نیست
نه زوزه‌ی کشیده‌ی گرگ گری
نه آشیان خراب چکاوکی
نه برگ خرمایی
تو از کدام بیابان می‌آیی؟

۲

پرندگان غریبی از این کرانه می‌گذرند
پرندگان غریبی که نام هیچ کدام
به ذهن سبز گزپیر ده نمی‌گذرد.

برای سیروس طاهباز

شروه

فرار؟
کجا؟
به‌سوی بوته‌ی سرخ شقایق؟
به‌سوی رقص مار مست نیلوفر؟
به‌سوی چشمه‌ی پاك پریزادان؟
ولی دیگر دل آن طفل سبکپا نیست
که گول رنگش از جا بر کند چالاك
که خاشاك خیالش را رباید آب
که فکرش تاب بندد تاقی رنگین کمانی را
که با پرواز یک پروانه خاطر بگسلد از خاك

□

دلا برخیز؟
چه وقت خواب؟ آب از سرگذشت آخر
دلا برخیز و بشکن با تپش آرامش این کوچه را دیگر

□

«سحر بیدار» بودی روزگاری
ـ آنک، آن، خورشید
دو نیزه بر شده از کوهسار شرق

و چون آبی زلال، از لای پای میشها و بیشه‌ها جاریست

دلا برخیز!
علفهای بلند دره‌ها پژمرده خواهد شد
گراز آشفته خواهد کرد «زنگل»‌های شبنم‌پوش خوشبو را
پلنگ آلوده خواهد کرد آبشخوار آهو را
و گرگ ماده «کاپوی» دلیر گله را از راه خواهد برد

□

ولی دیگر دل، آن دل نیست
ولی دیگر دل، آن نان تنور گرم و خوشبو نیست
که لای چاشتبند باز یارانش توان پیچید
که پشت بازیاران را تواند قوتی بخشید

□

دلا برخیز؟
دلا! چوپان پیر بادها، برخیز
دلا! اشترچران ابرهای وحشی نازا!
- که غافل می‌گریزند از فراز چشمهای خالی چاها
دلا! آواره‌گردا! «فایز» غربت گریز لول دشتستان!
بیابانی کنِ آشفته‌حالان بیابانی!
بیابانزاد شوخ
- اینک خیابانگرد بی‌پروا!
طنین شروه‌های دختران هیمه‌چین، آنک

ترا می‌خواند از «گزدان»، دلا...

□

ولی دیگر دل، آن دل نیست
ولی دیگر دل، آن چوپان تنها نیست
که با آهنگ غمناك نی‌ش بزهای بازیگوش
علف را درسکوتی غیر حیوانی، به کام آرند
و از روی زمین، سر سوی او، بزغاله های خسته، بردارند
و قوچ پیر پیشاهنگ
چمان، با زنگ سنگینش
کنار صخره، همراهی کند آهنگ چوپان را.

□

دل، اکنون چارمیخ چارراهای غریب شهر
دل، اکنون جوی گند کوچه های شهر
دل، اکنون کهنه‌سندان هزار آهنگر نفرت
دل، اکنون میوهٔ خونین نخلی تشنه و مسموم
بلی، دل، دیگر آن دل نیست.

شروه

بیا سرریز کن ای خون از این نی
— که بزهای جوان را
علف‌های جوان‌تر می‌دهد از ریشه‌ها پرواز.
که می‌راند غرور سختِ چوپان را
میان دره‌ها و دشتهای باز
که گرگ تشنه را پای هجوم از دخمه می‌بندد
که راه سنگلاخ خستگی را می کند هموار

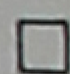
□

بیا سرریز کن ای نغمه زین نی
که صبح از لای زنبقها بجوشد
که مرغ تشنهٔ نور
برآید سینه‌مال از درهٔ شب
واز آبشخور گل جرعه‌ای نوشد.

□

بیا سرریز کن ای خون...
میان کوچه‌های خستهٔ شهر
کنار پنجره‌های گشاده
— به هر جایی که دستی شاخه‌ی نیلوفری را
— به‌سوی کوچه‌ی خاموش پندار

به‌گلدان سفالینی نهاده



بیا پر باز کن ای خون سرخ آواز
بیا پرواز...
فراز چارراها و خیابانهای شب بگذر
و نتهای بلند نبض مستم را
به سیم حامل پس کوچه های یاد بنوازد
بیا سرریز کن ای خون
بیا تا باز در میخانه ها بوی شراب و چرك و چربی و غریو خنده‌ی مستان
شب بی‌نعره را سنگین کند، تا مستی بی‌نعره را دیگر براندازد
بیا، تا کوچه ها باز از طنین گام مستان هایهو گیرد
بیا تا پنجره‌ها پلک بیدار همیشه‌ی لحظهٔ دیدارها باشد
بیا تا عشق‌ها چون روزگاران کهن انگیزه‌ی خشم و خطر گردد
و میدانها دوباره عرصهٔ میعادهای تازه‌تر گردد
یکی با خاک درغلتد
یکی از خاک برخیزد
که دخترها ـ تماشارا ـ
گلوبند گلوی خویش بفشارند
که دخترها تمام قلبشان را در نگاه تشنه بگذارند
که دخترها دوباره گیسوی انبوهشان ویران شود بر کوهه های زین



دلا! پوسید دنیا، خون مردان شد کثیف از الکل و افیون

نخواهی جست دیگر دل، نخواهی دید دیگر خون
دلا گندید دیگر خون گرم زندگی در کوچه های شهر
دلا سرریز کن فریاد خون از هفت‌بند رگ
دلا فریاد کن دیگر
دلا، دیگر...
دلا، دیگر...
دلا، دیگر...

کاغذ!

مرا به‌سفره‌ی بی‌نان خویش مهمان کن
مرا به‌مائده‌ی خام نام سفیدت
مرا به‌خانه‌ی بی‌خانه و در و دیوار
مرا به‌خلوت بی‌دشمنت بخوان ای یار

□

مرا به‌زمزمه‌ی بی‌صدای افسانه
که نرم می‌چکد از چنگ بیتهای بلند.
مرا بخوان، که به‌محراب معبد پاکت
نماز واجب شعری را
- به‌سجده، سر بگذارم به‌مهر باطل عشق
مرا ببر به‌هیاهوی شعر مرموزی
که ارث برده‌ام از بهت بایر اجداد
که ناشنفته و ناخوانده ماند و مانده هنوز
که من به‌سایه‌روشن گرگ و میش
ربودمش زکلبه‌ی ملعون جد مبروصم

□

مرا به‌بایر پر انتظار سیلابت
- کویر تشنه‌ی سیلاب شعر سیلابی
مرا به‌راندن گاو آهن مدادی دعوت کن

که شعر خرم گندم را

- که مثنوی هزاران منی گندم را

به‌پهنه‌ی کویر تو

- بی‌باران،

بفشانم

تو، عزلت تمام رسولان روزکور

تو غربت تمام شب‌آوازان

تو از کتابخانه‌ی تاریخ

تو از رواقهای دروغ‌آوران سودائی

تو از تمام ارسطو بزرگتری

مرا نجات بده

مرا زکوچه، زمیدان

مرا زده، ز بیابان

مرا ز راستها که دروغند

و از دروغها که دروغند

مرا ز عشق که آغاز نفرت است

مرا ز نفرت

مرا ز عاطفه - حتی، نجات بده

□

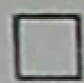
مرا رباط سفره‌های خانگی

مرا رباط بیابان خانه باش

مرا

کرانه باش

- بهانه باش



من از تمام خیابانها
از چار راهها
من از چراغ قرمز قانون
- حتی
با اسب تاخت کردم
که آشتی بدهم باد و دود را
که آشنا بکنم سینه را به‌دود و به‌باد،
اما، دریغ!



بهار!
— ای بهار من!
ای کاغذ، ای سفید
که من تمام گناهان شهر را
که من تمام بذر گناهان شهر را
به‌دشت پاك تو
با دست پاك
پاشیدم
تو بار مهربانی داری
مرا رها کن از این بختك سیاه
— از این شب سربی
— که رو به‌سقف سکوتم، به‌وحشت افکنده‌ست
مرا رها کن از این خشکسال خواب و خیال

مرا به‌سفره‌ی بی‌نان خویش
مرا به‌نان سفیدت، به‌شیر تازه‌ی میش سفید بی‌قوچت
مرا به‌آب ...
— تشنه‌ام آخر!
مرا به‌آب سرابت
مرا به‌تشنگی جاودانه مهمان کن.

گر من مسیح بودم

وقتی که درد
از سرزمین غربت
از تپه‌ی بلند میعاد، می‌آید،

□

وقتی که درد
بوی غریب غربت دارد
و مرد، درد خود را
با درد ناشناس تصلیب می‌سنجد
حس حقارتی
— با خشم
و نفرت کشنده‌ای
— از خود
با جان مرد درد گلاویز می‌شود:

«گر من مسیح بودم
گر من صلیب سنگینم را
تا انتهای تپه‌ی موعود
بر دوش می کشاندم
و زخم چارمیخ
و چارمیخ درد
تصویرهای دنیا را در چشمم

مغشوش می کرد
آیا غرور مغرور و سربلندم
— مثل عقاب پیری در اوج چرخ
آرام
— با تشنج وحشت
آرام، ره به‌گستره‌ی مرگ می‌گشود؟
و درد،
— درد سهمناك،
گریه نمی‌شد؟
و دستهای پاك گرفتارم
و دستهای سرخ شفیعم
سوی نگاه سرد ستمگر
به‌التجا،
دراز نمی‌ماند؟»



«گر من مسیح بودم، بر تپه‌ی صلیب
بر تپه‌ی شکنجه، شقاوت، درد،
بر تپه‌ی تحمل، بر تپه‌ی تبسم، آیا
خورشید صبح
که میشهای گرسنه را
سبزای پهن جلگه عطا می کند
و چشمهای خشک مرا
در شبنم زلال شقایق می‌شوید.
پاهای ناتوان ایمانم را

در باتلاقهای پشیمانی
یک لحظه سست نمی کرد؟
و آهوان رعنا بر آبشخور
در من قساوت خون
— خون و شکار را
آیا دوباره زنده نمی کردند؟

□

آیا دوباره پهنه‌ی آزادی
— آن کوچه های انبوه، با چشمهای باز محتضر
مشتاق آیه های درخشانم،
آن چشمهای مضطرب کودن،
لبهای نیمه‌باز حیرت‌زده،
آن عاشقان سبروص
— مشتاق یک کلام تبرک،
مشتاق لمس شافی دستانم.
آن دشتهای ملتهب
مشتاق بوسه ها به کف پای پاك من
آن ساحل زمردی «اردن»
— با دختران گازر، جنجالگر
آیا مرا فریب نمی‌دادند
تا لحظه های آخر، بار امانتم را بگذارم؟
تا فیض درد را به‌انسان بسپارم
تا خنده‌های وحشی شیطان را
در قصر باشکوه فلکها طنین دهم

تا «دوست» را

— اگر چه در آشوب درد رهایم کرد

تا دوست را، آری

غمگین و شرمسار ببینم؟»



گر من مسیح بودم

یک صبح می‌توانستم

بی‌چای داغ مطبوع

سیگار صبحگاهم را

از پشت میله‌های فلزی پنجره*

با یاد خوابهای سحرگاه گل کنم؟



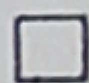
گر من مسیح بودم

آیا گل شقایق سیرابی

کافی نبود

تا با صلیب و درد شلنگ‌انداز

از تپه سوی دامنه‌ی سرخ رو کنم؟»



* در بندر بوشهر پنجره‌های خانه‌های قدیمی میله‌های آهنی موازی دارد.

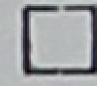
بار من از مسیح
سنگین تر است



او با صلیب چوبی، تنها یکبار
— با میخهای آهنیش در دست
تن را کشید سوی بلندای افترا
او با صلیب چوبی و دشنام دشمنان
با کوه سر نوشت گلاویز بود و من
من خود صلیب خو یشتنم،
من خود صلیب گوشتیم را، یک عمر
— سنگین تر و مهیب تر از خشم هاویه
در کوچه های تهمت با خویش می کشم

او را
دشنام دشمنانش می‌آزرد
اما مرا تنفر یاران
و لعنت مداوم روح خویش
او
فرزند روح‌قدسی بود و من
فرزند باز یار غریبی
— از بیخه های تشنه‌ی دشتستان
او
تنها
یکبار مرد، یعنی

پرواز کرد و من
روزی هزار مرتبه می‌میرم



درد من از مسیح سنگین‌تر است.

پاداشها

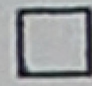
در نیمروز عاطفه
خورشید در شقیقه‌ی راست
وقلب آفتابی من در شقیقه‌ی چپت می کوفت
و اهتزاز نقره‌ای جوزار
– در انحنای اسفالت
در گیسوی بلند تو می‌خواند.



در نیمروز عاطفه بودم
که اسبم – اسب سبکپای نبضم
از بهت چشم های عمیق تو، از کنار خیالت، گذشت
و بیشه‌ی بلند مژگانت
در شط گرم عشق فرو غلتید.



ای دوست، ای غافل!
از من نشسته بیمار، ای یار!
این دستهای سوخته‌ی من
پاداش آفتاب تن تست
و آن شقایق سرخ، بر گردن سپیدت
پاداش بوسه‌ی من.



در انحنای اسفالت اکنون
در انتهای عاطفه، من می کنم سخن.

شاید

ارواح
از بادها، پیاده شدند
وقتی که باد می‌خواند
— از کوسه‌های ساحل مغشوش



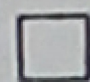
شاید حکایتی
با بادهای وحشی باشد
که می‌تواند، برکت را
— بیشتر
به کلبه‌های ساحلی ارزانی دارد.



شاید
با بادها حکایت تلخی‌ست
که می‌تواند، یکباره
انبوه ماهیان را
مرده، به‌روی آب برانگیزد.



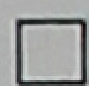
شاید
از بادها
مردی بزرگ
مردی نجات‌دهنده، برخیزد



شاید
با بادها حکایتی‌ست
شاید که بادها،
بادند.

در آشیانه‌ی منقار اگر نبودی تو

تو هم نبودی اگر - ای عقاب هار جگرخوار!
در این مسیل شب جاودانی وحشت
در آشیانه‌ی هول و هلاك
در آرواره‌ی زنجیر،
من چه می کردم؟
در این مغاك؟



من آشیانه‌ی خونم
من آشیانه‌ی جگر خویشم
— این شقایق جوشان —
من آشیانه‌ی منقارم، ای عقاب جگرخوار!



از این مسیل شب وحشت — این مغاك
پرنده‌ای نمی‌گذرد — جز تو، ای گرسنه‌ی بیمار! تا بخواند: کان دور
چه کرده آتش با کوچه ها،
چه کرده آتش با پنجه های یخ بسته،
چه کرده آتش با خاك؟
«چه کرده آتش با خاك؟»

عقاب می‌خندد

«چه کرده آتش ! آنجا، نگاه کن !

— به‌افق

«حریق !

«و

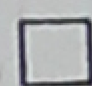
«به‌سایه روشن آتش، هزارها تابوت» ،

عقاب می‌گوید:

«به‌روی ماشه‌ی سرد

— آن پنجه ها، که کردی گرم

«رسانده آتش را تا فتیله‌ی باروت»



تو هم نبودی اگر، ای عقابم ! ای گرسنه‌ام ! ای پاس همتم !
در آشیانه‌ی خون،
در آرواره‌ی زنجیر،
من چه می‌کردم؟

با دوستم، آن نی‌زن قدیمی

با انتظار باران ماندن
- و امیدها به‌بذل پسینگاهیش -
یعنی
در نیمروز دلهره‌ی سالهای خشک
آوازهای وحشت خواندن

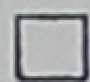


تا کی؟
باران «آه... و آیا...؟»
باران «حیف و صد حیف!
این ابر، هم...؟»
و ابرها که گاه سترون؟
و ابرهای تردید؟
بر خیز!
دوست!
بر خیز!
دوست!
باید به‌جستجوی سر چشمه های فیاض،
راه افتاد
با جستجوی سرچشمه‌ای که ناف دریایی، باشد
سر چشمه‌ای که هر ریگش
سیاره‌ی صفائی را

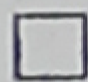
ایمانی،

دنیایی،

باشد.

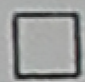


بر خیز!
(گفتی، گرسنه‌ام؟)
و غافلی که مزرعه‌ها تشنه‌اند
و غافلی که تشنگی، آفت...
و غافلی که تشنگی مزرعه، گرسنگی بازیار...؟
بر خیز!
تا چشمه را نیابی
تا آبی از تداوم و تکرار و جوش و خروش
بر این زمین شوره نبندی
آن وحشت قدیم تبارت،
تا جاودان،
همراه تست.

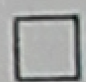


باید همیشه
در سایه‌ی گز پیرت
ـ آن چار راه توفانها ـ
بنشینی
و در مسیر گرگان خاطره

(و با همان نوای قدیم تبار
که گریه‌وار و هدیه‌ی پروردگار...)
نی بزنی
(افسوس کاهوان هم،
دیگر،
مجنون را، باور نمی‌کنند)



باید که سوگوار بنشینی
و شعله‌های بلند حریق تباهی را
با تاج سبز نخل ببینی
که اهتزاز یافته زیر شلاق بادها
که باد می‌کشاندشان
به‌جامه‌های کهنه خواهرها



(آنک ستاره‌های نو را بنگر!)
می‌گویی؟
(شاید که بختیار شوند)
آه،
تو؟
باز هم
به‌بالا؟
تو؟

باز هم
ستاره؟
تو غافلی که خاك و انسان، با یکدگر هنوز
حرفی به‌اشتیاق نرانده‌اند؟
با هم ترانه‌ای
درکوچه باغ سبز تفاهم نخوانده‌اند؟



اما
من خسته‌ام
وین خستگیّ قدیمی،
تنها
درمانش
با نوشِ «رفتن» است
با نیش خارها و ستیز مغاره‌ها
(با سرهم قدیمی خون)
باید به‌چشمه‌سار...
باید به‌ناف دریا...
باید به‌چشمه‌ای که بر آن
چون خم شوم تب عطشم جاودان شفا یابد
و ائینه‌ی زلالش
تصویر کامیابی من را
منشور تشنگان آواره‌ای کند
که در تنور عطش تافتند
که سوختند

اما نساختند
منشور تشنگانی که هرگز سراب را باور نداشتند.



ای دوست!
ای نی‌زن همیشه به‌یک آهنگ!
(ای نی‌زن درنگ!)
من نیز می‌توانم
سر روی زانوان لرزانم بگذارم
وهایهای گریه‌ی تلخم
- باور کنم
که آب می‌کند دل فولاد - را
وانگاه خویش را
تصویر آن شکست بزرگی پندارم
که ناگهان
در یک پسین تابستان
بر حشمت قبیله فرود آمد
و سوخت،
خورد،
برد...
و آن شکست را،
آنگاه،
در جاده‌های گرگ، حصاری
یا در هجوم خفت، جامی
یا در شیوع طاعون لبخند فاتحان

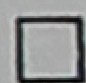
ستوار سنگری،
نه،
غاری کنم
و جای بازوان تر دختران
که می‌توانند
مانند ساق نیشکر از پهلویم جوانه زنند
نجوا کنان به‌غارم
به‌گرمنای خوابی هزار ساله پناه آرم
من نیز می‌توانم
مثل هزاران، یاران...
ای دوست!



من،
راه اوفتادم،
اینک،
(آخر،
من،
بسیار خسته‌ام
و عضله های پاهایم
مانند مارهای سرمازده
گرمای زوربخش تکاپو می‌خواهند)



من خسته‌ام
و... جاده را نگاه کن که چه دیوار پر سایه‌ی بلندی است،
آنجا...
ای دوست!
- ای خواب دوردست!
ای دود!
ای دود!
دود...



من رفتم
- من رفته‌ام -
و آن سایه نیز، رفت.
اکنون،
اینجا
بر پیشخوان چرکی میخانه
به‌چشمه‌ی زلال پیاله
- آن چشمه‌سار فیاض! -
خیره‌ام
و خیره در زلالش،
می‌بینم،
در سایه‌ی گز پیر
آن دوستم
-آن نی‌زن قدیم-
هنوز

آنجا نشسته است
من، خیره در زلال،
آهنگ گریه‌وار گدایی را
از راه دور می‌شنوم:
«باران، باران...»



من خسته‌ام، هنوز،
او،
می‌خواند
من خیره‌ام هنوز،
او،
می‌داند.

برای بهرام داوری که خود شوریده‌واری‌ست...

شوریده‌واری...

بیدار خواب و خاموش
آهوی بی‌خیال خرامانی
در جلگه‌های خرم آبم امشب

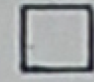


آب از سرم گذشته است
اما هراس مرگم نیست
من ماهیم
نیلوفری گریزان بر آبم
تصویر ناشکیب درختی
در آبهای خوابم امشب



من
— در کوچه‌باغ خاطره‌ای دور —
فانوس چرب‌سوزی
در دست خوابگردی غمناکم
شاید
فانوس نیستم من
من،

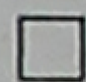
آفتابم امشب



بیرونم از مدار خود امشب
هر جا دلم بخواهد...
از راه من کناره شو، ای هوشیار
امشب،
خرابم.
امشب

شوریده‌واری دیگر

باید بخوانم امشب



آواز ناشناسی،
گویا
مثل پرنده‌ای حیرت‌زده
در گنبد کبود خیالم،
می‌چرخد
گویا سه‌تار مرموزی،
زیر گریز پنجه‌ی پرزوری
از دور دست خاطره،
در باد
می‌نالد



پایی فرار می کند از من شتابناك
پایی، سبک، می‌آید
چیزی شکفته،
شاید،
چیزی شکسته، در من،
می‌دانم

جریان ناشناسی،

رازی،

آوازی...

باید بخوانم امشب،

می‌خوانم...

شوریده‌واری دیگر

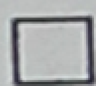
گم شدم
از رباط ازدحام دوستانم
— از یگانگی
از دیار و...
— شهر؟ —
که نداشتم!
کوی؟
هم!
کوچه، خواب بود
و چراغهای بی‌شمار
هر کدام اشاره‌گر به‌گوشه‌ای
«سمت اهتزاز من کجاست؟»
با اشاره‌ها هزار



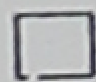
خانه‌ام
کشتی بر آب بود،
و،
خراب!
من کجاییم؟
ما هیم!



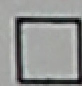
گم شدم
از دیارم
- از درخت -
آسمان من کدام؟
کو ستاره‌ام؟
آفتابم؟
«آفتابه!»



من کجاییم؟
کجاست
کشورم
شهر،
کوی،
کوچه،
خانه‌ام؟
خانه‌ی شماره‌ی...
شماره‌ام کجاست؟
بی‌شماره‌ام!
بی‌شمارگی جواز دفن نیست؟



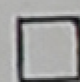
گم شدم
از کنشتم
- از کتابم-
از کتم



گم شدم
از شعاع انتظار سرزنشگر زنم
گم شدم
از توانم،
از تنم



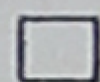
گم شدم از این و
آن.
گم شدم،
از او،
از آنها
گم شدم
از شما و...
از تو هم



گم شدم
از دیارم
از درختم
از اتاق...
از اتاق میهنم



از مربع پلاستیک صندلیم،
از مربع —
از مکعب،
از کره...



گم شدم
از خودم



گم شدم

این...

هر فرود خنجری
از صعود خون، کنایتی است
مرد!
این عروج نیست؟
تا رسالت ترا کتیبه‌ای؟...



هر صعود خون
از فرود خنجری، اشارتی است
این سقوط نیست؟

به اسماعیل خوئی

سخنی، فتوائی

در خیابان بزرگ شهر،
در پیاده‌رو
ـ که سخن بسیار است ـ
که سخن از بسیاری، گوش‌آزار است
گوش،
هم،
بسیار است.
در خیابان... آری
سخنی رانده شد،
اما
هیچ گوشی نشنید.
هیچکس،
حتی
همپیاله‌ی شب میخوارگی هر شبه نیز



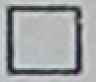
سخنی، مرموز
— مرموز،
اما، ساده
«سخنی ساده!»
می‌خندی؟

«سخن ساده، چه کاری؟»
می‌گویی؟
اما
سخن ساده
- شک مکن -
کاری می کرد
- می‌شنیدندش اگر-

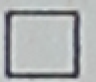
***

«سیل مست ویرانگر؟»
گفتی؟
نه!
«سنگواره‌ی حکمت؟
جلگه‌ی هشیاری؟
دشت هموار ادراکی چوپانی؟»
نه!
نه!
نه!
سخن، اما
آری،
- گر چه نشنیدندش -
سخنی بود
واژه‌ای
— مثل «دریا» بود
که هم‌آمیزه‌ی آرامش و رامش

که هم‌انگیزه‌ی توفان و تلاطم
که هم‌افسانه‌ی برکات و بلاها بود



سخنی بود و...
آشوبگری،
حتماً
که دلی را می‌آشفت،
- می‌شنیدند اگر -
یا دهی را،
یا،
دنیایی را -
یا...



سخن گنگ پیاده‌رو، شاید با اشباحی بود
خوابگردانی،
مهجورانی،
- سالارانی -
شاید
که پسینگاه
سینه دیدارها را از مهر و کین
وز غرور و غیرت،
خالی کردند

و به‌جاده‌ی بدرود

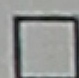
سر نهادند به کوهه‌ی زین

و سواران دگر...

و پیاده‌های دیگر...

از پی‌شان،

- چون من -



سخن گنگ خیابان،

شاید،

با شاعر نومیدی بود

شاعر بیماری، لرزان از

برف

از سرما

- از خفت -

از حرف

شاعری دیوانه

که همه اوراق دیوانش را یک شب

هیمه‌ی خشک تنور یاران کرد

شعرهایش را سوخت

تا تنوری را گلدان کرد

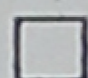
سوخت...

بعد شعری گفت:

«گل میخک زیبا

«گل نرگس زیبا

«ـ سفره گر گلزاری باشد ـ
«گل نان زیباتر!»
گفت...
و نگنجیدش در باور
ـ وقتی دید ـ
که صمیمیت صحرایی او
شوخی افزار «عمیق اندیشان» شد روز دگر

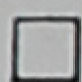


در خیابان بودیم
ـ در پیاده‌رو ـ
زیر رگباری تشویش‌انگیز
که به‌جای گندم
چتر می‌رویاند
و به‌جای گُلِ گُل
و از این رویِش بی‌حاصل
آسمان وسوسه می‌شد که ببارد
و آدمی وسوسه می‌شد که نکارد



زیر رگبار،
که گل‌های پژمرده‌ی خشکی را
از درختان تن ما می‌چید
و پیاده‌رو،

نتهای قدمهای مشوش را
نسیم حامل برد.
و بهار
در پر خیس پرستوها
در جلگه‌ای از اینجا دور
خوش خوشک می‌شد از خواب گران بیدار
و به‌ژرفایی نزدیک، طراوت را
ریشه، در کار نشخوار...
و زتب تازه‌ی بالندگی، اعصاب درختان، متشنج.
در دو گامی بهار،
آری
زیر رگبار
در پیاده‌رو تشویش و تردد
در پیاده‌رو غوغای بی‌انگیزه
که نمی‌دیدی خود را
— چون هزاران را می‌دیدی،
سخنی رانده شد،
اما،
نشنیدی.



سخنی شاید وعده‌ی دیداری
سخنی شاید،
جامی بدرود،
درودی...

سخنی شاید خوابی بی‌رؤیا در بستر راه



سخنی رانده شد،
آری
من شنیدم،
گویا،
فتوایی بود.
به‌حدوثی،
به‌ظهوری گویا،
ایمایی بود



سخنی
به‌رسایی سکوت
گر چه غوغایی بود
قطره‌ای بود
ـ شنیدم،
دیدم، ـ
اما،
دریایی بود.



من شنیدم
(پاسخی باید می‌دادم، یا نه)
من ندانستم
من همین دیدم، دستم را
که به‌جیب بغلم...
و شتاب‌آلود، پرتاب غریب قلمم را،
در جوی گل‌آلود
ـ چه شتابی! ـ
که تو گویی قلمم،
آن دم
لانه‌ی مدهش جرثومه‌ی طاعون بود

یا تو پنداری
زخمی، از خنجری، از دستی نامرئی، برسینه‌ی من شد باز
و جهش را،
قلمم،
خون بود

من شنیدم،
آری
سخنی،
فتوائی...
ایمایی

چند وچونی با فایز

«پری دیدی پریشان شد» خیالت؟
پری رفت!
پری با تو بدی کرد؟

□

بیابان گرد مجنونم
پریشان مرد صاحب درد!
عمو! همروستا: فایز!
غم سنگین،
غم تلخت، همین بود؟
چه شیرین بود
ـ اگر این بود ـ
پری،
بود آخر،
این خود حیرت‌انگیز است
نشان عصمت دور و دیار تو
نشان آنکه باور داشتند افسانه را مردم
پری
ــ که رمز پاکی بود ــ
بود آری
پری وحشت نمی‌کرد از بشر، از خاک‌آلوده
پری هم به‌نیاز تن، حصار قدسی نظم پری‌ها را فرو می‌ریخت

و با چرکین قبایی مهر می‌ورزید
و با چرکین قبایی نان جو می‌خورد
و با چرکین قبایی
- با تو -
دوست،
با تو مهر
با تو قهر...
و قهر و آشتی، فایز!
تو می‌گویی که شیرین نیست؟

□

عموی چون شقایق وحشی و نازکدلم، فایز!
که غوغایت همه غم بود،
غم،
غم،
غم...
پری بد کرد با تو
بیابان گرد کرد و آشنا با درد
ولی، همروستای، ساده، مثل دشت
مگر هفت آسمان عشق جز صحراست؟
مگر معراج عشق این نیست؟
مگر مجنون...
- جنون؟ -
افسوس!

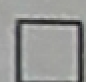
□

پری بد کرد
تو رنجیدی
ولی آخر پری، که بود
و اینک،
نیست!
پری رفت!
پری از جنگل افسانه‌ها هم رفت
پری رم کرد
پری مرد!
پری، پندار پاکی را هم از این دیولاخ قحبه پرور بُرد

□

«دل و دوست،
دل و درد».
تو چه خوشبخت بودی، مرد!
چه افسوسی؟ چرا افسوس؟
دریغا زنده بودی می‌شنیدی
که دهقان جوان،
آنک
به‌دنبال خرلنگان خرما بار پیرش
چه شیرین، شروه می‌خواند
و بذر نغمه‌های سوزناکت را
ـ که صحرا را تب شوریدگی بخشید ـ
که خنجر بست خشم روستا را در جدال عشق
چه هشیار و صمیمانه

به‌پهنای بیابان‌ها می‌افشاند
و لنگی خر فرتوت و طول جاده‌ی صحرا و رنج خستگی‌ها را
چه آسان می‌کند بر خویشتن هموار:
«خداوندا دلم از دین بری شد
«اسیر دام زلف اون پری شد
«پری دید و پریشون گشت فایز
«پری رو هر که دید از دین بری شد»

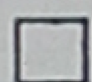


درون قلبهای ساده جا کردن
و قایق بر شط خون و خطر راندن
مگر،
فایز!
ترا این حشمت آئین نیست؟
سرایان در صدای مردم،
عمو جان!
مگر راز حیات جاودان این نیست؟



پری رنجید
پری بد کرد
پری رم کرد و دیو...
اما،
چه می‌گویم؟ عمو فایز!

پری که هیچ
حتی دیو هم رفته‌ست از افسانه‌های روزگار ما
و افسانه...
- چه گفتم - باز؟ -
کدام افسون؟
دگر افسانه، حتی، نیست
که شبهای سیاه قطبی ما را کند کوتاه

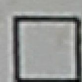


شکایت نیست
- که شوریدگی مرده ست-
محبت نیست
چرا که مهر ورزی، روسپی‌بازیست
و این،
گویا،
به‌قانون پری، ننگ است
حکایت،
هم،
- که چه بسیار! -
همان تکرار دیگر گونه‌ی رنگین نیرنگ است



چه سودایی؟
که سر، این کرم جوش پوك،

پژمرده است
چه خوفی؟
که خطر مرده است
درختان را هجوم شاخ و برگ هرزه از بالندگی انداخت
چرا که
— یک زمان
با چشمه‌ی قریه، تبر مرده‌ست



غرور؟
غروبی چند پیش از این
ز پرخاش رفیق‌خورده سوگندی
ـ طلبکاری ـ
به‌ضرب پشت دست زهر خندی، خیس سیلان عرق گردید
و یک لحظه
زبانش لال و مژگانش فرو، زانوش سست و...
گرگ دیده گوسفندی
ساکت و مسحور
و آنگاه از فرازی به‌فرود، از عطسه‌ای بیدار، از خواب دراز غار
تو گفتی ناگهان معجونی از منگیش
به هوش آورد،
و پیدا بود
ـ می‌شد دید ـ
که او، با ضربه‌ی مرموز، پنداری
ـ مگر در خواب نرم حشمتی،

شاید ـ

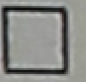
جدالی سهمناك و صعب با خود کرد
و لبخندی
ـ جواب زهرخند آنگاه ـ
و لبخندی، گره بگشای بندی.
نمی‌شد دید، اما می‌شد اندیشید:
آزادی راز سالمندی.

و، دو لبخند، بعد از زهرخند، انگار
حلول دستها، هرم تفاهم، یعنی افسونبار پیوندی.
و یعنی،
شاید:
«رفیق! آماده‌ای؟
ولُ کن!
گذشته ها فراموش!

تو از چنگال وهم، از جادو، از کابوس
رها گشتی
ببین!
فانوس کمتاب جزیره‌ی کامیابی را
و گنج کامیابی را
ـ که می‌دانی ـ
همان که راز هوش هوشیاران
ـ ما
است.

و می‌دانی کجا،
پیداست!
و، آنک!

سر فرو در آخور سبز خلیج،
آنک
هر آن قایق که می‌خواهی
گشوده بادبان، آماده
هان! بر خیز»



غرور، اینگونه خالی کرد میدان را، عمو فایز
و راز بکر ما اینست، عمو فایز!
قبول راز ما با اهتزاز تندباد ماجراها و شگفتیهاش

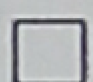


و،
حکیمانه،
شگفتی‌بار تعبیر دگر اینست:
تمام انتظار من وقوع انفجاریست
تمام شروه‌ی من، شعر من اینست
امید انفجاری تازه راز سازش من با زمین است
چراکه انفجار آشفته می‌سازد خیالم را
چراکه فرصت پندار را می‌گیرد از من
چراکه حکمت قهار بی‌چونش
سقوط من،
شکست و ناتوانی غرور من،
دریغ و درد من از انهدام نیکی و پاکی،

دروغ من
و درد زخم چرکین حقارتهای من را می‌برد از یاد
چرا که در غریو انفجار و دود و تاریکی
درخشان‌تر چراغ کاذب اوهام، حتی آفتاب.
پر توان گم می‌شود چون سوزنی نازك



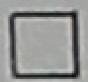
پری بد کرد؟
پری رفت؟
ترا، تنها؟...
و با انگشت ـ چون می‌رفت ـ
بیابان را نشانت داد؟



تو هم رفتی؟
کنار قریه های آشنا، بیگانه بگذشتی؟
و از چاهابها از دلوهای سبز آب سرد نوشیدی؟
و دخترهای بازیگوش
جنونت را به‌سنگ هایهو بستند؟
و از احساس مرموزی
نشد پای گریزت، یکنفس سنگین؟



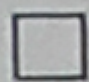
تو هم رفتی؟
میان تپه‌ها و سدرهای جنگلی رفتی؟
میان نخل‌ها رفتی؟
کنار مزرعه، باغ بنفش داس را دیدی؟
و گاو آهن
-امید سبز صحرا را -
نخواندت شعر راندن؟
شعر رستن؟...



ترا چیزی نکرد اندوهگین، فایز؟
صدای آشنایی، بانگ پایی نیز نشنیدی
که آرام از کنارت بگذرد،
که دور گردد؟
هیچ؟



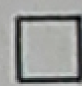
تو باز اندوهگینی که پری رفت
ولی من انتظار انفجارم باز
که این احساس پر اشک،
- نیاز بازگشتی دیر و نامکن -
نیاز آب سرد از دلو نوشیدن
نیاز گم شدن در وسعت وهم بیابان را، فرو بلعد
و سر مستم کند زان باده‌ی مسموم ویرانگر



عمو فایز!
نگا کن، قایق آماده‌ست
مرا می‌خواند از دریا
«جزیره‌ی کامیابی‌ها...»
عمو فایز!
برادرزاده را دریاب
مخوان دیگر،
مخوان دیگر،
مخوان...

جاده یعنی

جاده،
گفتی،
یعنی «رفتن»؟
جاده یعنی تکرار همین واژه؟
دریغ!
دوست دانایم!
دانا باش ـ
که حقیقت بس غمناک‌تر است
جاده «رفتن» نیست
که تو بتوانی با آسانی،
چند کمند
سوی آفاقی چند
از پی صید ابعاد زمان اندازی
که به‌دام آری آهوهای «می‌روم و خواهم رفت و خوا...»
که به‌بند آری آهوهای چست زمان را



جاده «رفتن» نیست
(جاده مصدر نیست)
جاده تکرار یک «صیغه»ی غربت‌بار است
جاده یک صیغه، که تکرارش
گردبادی است که با خود خواهد برد

ـ که برد! ـ

هر چه برگ و بر باغ دل تو
هر چه بال و پر پروانه‌ی پندار مرا
جاده «رفتن» نیست
جاده طومار و نواری نه وجوباری
جاده یعنی، رفت!
رفت!
رفت!
همین!

امیرکبیر منتشر کرده است

دومنظومه

حمید مصدق

حمید مصدق را بیشتر با قصیدهٔ بلند «آبی، خاکستری، سیاه» می‌شناسیم. شاید بتوان گفت این منظومه و منظومهٔ «در رهگذار باد» که به‌اتفاق مجموعهٔ دو منظومه را تشکیل داده‌اند، از زیباترین شعرهای عاشقانه‌ای هستند که در آنها مضمون اجتماعی نیز به‌گونه‌ای بسیار دلچسب به‌کار رفته است. بدین‌سبب دلچسب که مضمون اجتماعی این دو قصیده نه تنها لطمه‌ای به‌اصالت شعرها نزده بلکه به‌زیبایی و قدرت آنها افزوده است:
[چه‌کسی خواهد دید / مردنم را بی‌تو؟/ بی‌تو مردم، مردم/ گاه می‌اندیشم، خبر مرگ مرا با تو چه‌کس می‌گوید؟/ آن زمان که خبر مرگ مرا/ از کسی می‌شنوی، روی تو را/ کاشکی می‌دیدم.]

زوبینی بر قلب پاییز

برگزیدهٔ شعرهای: جواد مجابی

[از دهکده‌های آبی می‌آیم/ و با آوازم/ بر شهرها پلی می‌بندم/ استوارتر از برادری]
چند سال پیش که جزوهٔ شعر منتشر می‌شد، سروده‌های جواد مجابی را با شعرهای دیگر «موج‌نوئیها»، در این جزوه می‌خواندیم. مجابی، در طنزنویسی هم دستی به‌سزا دارد. شعرهای او صمیمی و آکنده از «ایماژ» است؛ تصویر، در ترکیبی از وهم شاعرانه، حجمیتی سرشار از آگاهی، خیال و واقعیتهای دیرپا بر ذهن را نقش ونگار می‌کند و عناصر شعری او روشن و زلال، در گذری از چشم یافته‌های دستیاب و بافتی یکدست و روان پیش می‌رود.
زوبینی بر قلب پاییز برگزیده‌ای است از شعری به‌همین نام و «آوازهای شهر». کتاب در شش فصل جدا از هم: درآمد- کرشمه- مویه- سرود (که سروده‌ایست بلند)- شور و بیداد، شصت‌وسه شعر از مجموع سروده‌های سالهای چهل‌وچهار تا چهل‌وهشت شاعر را ارائه می‌دهد.

گزیدهٔ اشعار
فدریکو گارسیالورکا
نگارش بیژن الهی

از گزارش یدالله رؤیایی، فرهاد آرام، بهمن فرزانه، ا- اسفندیاری و با همکاری اسماعیل نوری‌علاء، غفار حسینی و فرانک هشترودی.

«لورکا» بی‌شک با ارجترین شاعر اسپانیاست که تاکنون بر ما شناخته شده است. در ابتدا شاید گمان می‌رفت که مقبول طبع افتادن اشعارش در زیبایی بیان و کلام سحرآمیزش باشد. اما ماندگاری شعرها این را ثابت کرد که تنها احساس شعری باعث برگزیده شدن لورکا نبود، بلکه این گزینش بر پایه‌های محکمتر که می‌تواند همان درون مایهٔ دردورنج و بینش ناهنجاریهای گزنده باشد، استوار است.

در این گزیده یکصدوپنج شعر از لورکا آمده که به‌تقریب معادل یکچهارم سروده‌های این شاعر است و بی‌شک می‌توان آنها را از غنی‌ترین، زیباترین و افسون کننده‌ترین شعرهایی دانست که پا را از مرز اسپانیا فراتر نهاده و قلمرو فرمانروایی خود را به همهٔ جهان کشیده است.

آری باید گریخت،/ از گوشهٔ کوچه‌ها گریخت/ و زندانی شد در آخرین طبقات،/ چون در شکافها مخ بیشه، رخنه خواهد کرد/ تا به‌ترك گوید در گوشت تو/ رد آهسته‌ی کسوف /حزن کاذب دستکشی پژمرده/ گل سرخ کیمیایی را.

در پایان کتاب سه گفتار آمده است که می‌تواند زندگینامهٔ در خوری باشد برای شاعری چنین مردمی و یا شاعری از مردم.

فهرست سالانهٔ انتشارات خود را منتشر کرده‌ایم.
دوستداران کتاب می‌توانند به نشانی «خیابان سعدی شمالی - بن بست فرهاد - شمارهٔ ۲۳۵ - دایرهٔ روابط عمومی مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر» برای ما نامه بنویسند تا فهرست را برای آنان بفرستیم.

شده است :

شعرهای گارسیولورکا
بیژن الهی

بیست شعر عاشقانه
پابلو نرودا ـ فرود خسروانی

بیرون از اسطوره‌ها
محمود درویش ـ علیرضا نوری‌زاده

سه منظومه
ناظم حکمت ـ ثمین باغچه‌بان

من، برتولت برشت
برتولت برشت ـ بهروز مشیری

مرثیه‌های خاک
احمد شاملو

مانلی و خانه سریویلی
نیمایوشیج

کشتی و توفان
نیمایوشیج

آب در خوابگه مورچگان
نیمایوشیج

تعریف و تبصره
نیمایوشیج

عصیان
فروغ فرخزاد

بهارزایی آهو
م ـ آزاد

زوبینی برقلب پاییز
جواد مجابی

اسیر
فروغ فرخزاد

دیوار
فروغ فرخزاد

